داستان جهان ــ ۶

«دوران مدرن نخستین»

سرشناسه: باوئر، سوزان وایز، ۱۹۶۸ ـ م. Bauer, Susan Wise, 1968-
عنوان و نام پدیدآور: از تشکیل ایالات متحده تا تب طلا در آمریکا/سوزان وایز باوئر؛ ترجمهٔ رقیه بهشتی.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص.: مصور، نقشه.
فروست: داستان جهان؛ ۶.
تاریخ برای نوآموزان.
شابک: ۹-۳۵۰-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمهٔ بخشی از کتاب «the story of the world: history for the classical child» است.
موضوع: تاریخ جدید ــ قرن ۱۸ م. ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: History, Modern -- 18th century -- Juvenile literature
موضوع: تاریخ جدید ــ قرن ۱۹ م. ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: History, Modern -- 19th century -- Juvenile literature
شناسهٔ افزوده: بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D۲۹۹
رده‌بندی دیویی: ۹۰۹/۰۸
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۳۰۵۸۰۷

تاریخ برای نوآموزان

داستان جهان ــ ۶
از تشکیل ایالات متحده تا تب طلا در آمریکا

سوزان وایز باوئر

ترجمهٔ رقیه بهشتی

نشر آفرینگان: ۳۳۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Story of The World
History For The Classical Child
Susan Wise Bauer
Peace Hill Press, 2004

نشر آفرینگان
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
داستان جهان-۶
از تشکیل ایالات متحده
تا تب طلا در آمریکا
سوزان وایز باوئر
ترجمهٔ رقیه بهشتی
چاپ اول
۱۴۰۵
۷۷۰ نسخه
چاپخانهٔ رسام
شابک: (دورهٔ ۸ جلدی) ۰-۳۵۳-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-353-0 (Pbk)
شابک: ۹-۳۵۰-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-350-9
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

فهرست

گاهشماری دوران مدرن نخستین ۷

۱. کشور جدید ۱۱
۲. سفر دریایی به جنوب ۲۱
۳. طعم گَسِ انقلاب ۳۱
۴. کاترینِ کبیر ۴۱
۵. جهانی که تغییر می‌کند ۵۱
۶. چین و بقیهٔ جهان ۵۹
۷. ظهور بُناپارت ۶۷
۸. آزادی در کارائیب ۷۵
۹. شورشی متفاوت ۸۱
۱۰. سلام بر غربِ آمریکا ۸۹
۱۱. پایانِ کار ناپلئون ۱۰۱
۱۲. آزادی برای آمریکای جنوبی ۱۱۱
۱۳. استقلالِ مکزیک ۱۲۱
۱۴. پایان تجارت برده ۱۲۹
۱۵. آفریقای ناآرام ۱۳۵
۱۶. تراژدی‌های آمریکا ۱۴۳

۱۷. چین، در گرداب سرگردانی ۱۵۳
۱۸. داستانِ مکزیک و همسایه‌اش ۱۵۹
۱۹. نیوزیلند و حاکمانش ۱۶۷
۲۰. جهان در سال ۱۸۴۹ ..... ۱۷۳

نمایه ۱۷۹

گاهشماری دوران مدرن نخستین

م

۱۷۶۲ اعلام رسمی کاترین کبیر به عنوان امپراتریس روسیه

۱۷۶۹ جیمز وات حق ثبت اختراع موتور بخار را دریافت می‌کند

۱۷۷۱ نقشه‌برداری جیمز کوک از خط ساحلی استرالیا

۱۷۷۶ آغاز آخرین سفر دریایی جیمز کوک

۱۷۸۷ کنوانسیون قانون اساسی در فیلادلفیا تشکیل جلسه می‌دهد

۱۷۸۹ مجلس ملی (شامل طبقات کشیشان، اشراف و عوام) در ماه مه در کاخ ورسای تشکیل جلسه می‌دهد

۱۷۸۹ سقوط زندان باستیل در ۱۴ ژوئیه

۱۷۹۱ الحاق منشور حقوق به قانون اساسی آمریکا

۱۷۹۱ شورش بردگان سانتو دومینگو

۱۷۹۳ اعدام لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت در فرانسه

۱۷۹۳ اختراع ماشین پنبه‌پاک‌کنی توسط الی ویتنی

۱۷۹۳ بازدید جورج مکارتنی از چین

۱۷۹۴ پایان عصر وحشت در فرانسه با مرگ روبسپیر

۱۷۹۶ کناره‌گیری چی‌ین لونگ، امپراتور چین، به نفع پسرش

۱۷۹۶ مرگ کاترین کبیر، امپراتریس روسیه

۱۷۹۶ با فرمان امپراتور، واردات تریاک به چین ممنوع می‌شود

۱۷۹۷ الی ویتنی فرایند استانداردسازی و قطعات قابل تعویض را رواج می‌دهد

۱۷۹۹ ناپلئون کنسول می‌شود

۱۸۰۲ ناپلئون به کنسول مادام‌العمر فرانسه تبدیل می‌شود

۱۸۰۴ تاجگذاری ناپلئون به عنوان امپراتور فرانسه

۱۸۰۴ آغاز سفر اکتشافی لوئیس و کلارک

۱۸۰۵ شکست ناپلئون در نبرد ترافالگار

۱۸۰۶ لوئیس و کلارک از غرب بازمی‌گردند

۱۸۰۷ بریتانیا تجارت برده را غیرقانونی اعلام می‌کند

۱۸۰۸ کارلوس چهارم، پادشاه اسپانیا، توسط ناپلئون از قدرت خلع می‌شود

۱۸۰۸ ایالات متحدهٔ آمریکا تجارت برده را غیرقانونی اعلام می‌کند

۱۸۱۰ اعلام استقلال آرژانتین

۱۸۱۰ دون میگل سخنرانی «فریاد دردمندان» را ایراد می‌کند

۱۸۱۱ اعلام استقلال ونزوئلا

۱۸۱۲ لشکرکشی ناپلئون به روسیه

۱۸۱۲ اعلان جنگ ایالات متحده به بریتانیا (جنگ ۱۸۱۲)

۱۸۱۴ پایان جنگ ۱۸۱۲

۱۸۱۴ تبعید ناپلئون به جزیرهٔ اِلب

۱۸۱۵ تلاش ناپلئون برای بازپس‌گیری قدرت و تبعید به جزیرهٔ سنت هلن

۱۸۱۸ آغاز روزگار سخت (امفِکانه) در جنوب و مرکز آفریقا

۱۸۲۰ ادعای مالکیت بریتانیا بر مستعمرهٔ کیپ در آفریقای جنوبی

۱۸۲۱ مرگ ناپلئون

۱۸۲۱ اعلام استقلال مکزیک

۱۸۲۴ مکزیک به جمهوری تبدیل می‌شود

۱۸۲۴ تأسیس مرکز تجاری دوربان در سواحل آفریقای جنوبی

۱۸۲۸ مرگ شاکا، پادشاه زولوها

۱۸۳۰ تصویب «قانون جابه‌جایی سرخپوستان» در ایالات متحده

۱۸۳۱ شورش نات ترنر

۱۸۳۳ تصویب «قانون آزادی بردگان» در بریتانیا

۱۸۳۳ اعلام رسمی سانتا آنا به عنوان دیکتاتور مکزیک

۱۸۳۵ آغاز سفر بوئرها در آفریقا، معروف به «راهپیمایی بزرگ بوئرها»

۱۸۳۵ آغاز جنگ سمینول دوم در فلوریدا

۱۸۳۵ اعلام استقلال تگزاس

۱۸۳۶ نبرد آلامو

۱۸۳۹ آغاز سفر قبیلهٔ چروکی در مسیر اشک‌ها

۱۸۳۹ آغاز اولین جنگ تریاک

۱۸۴۲ پایان اولین جنگ تریاک با امضای پیمان نانجینگ

۱۸۴۵ الحاق تگزاس به ایالات متحدهٔ آمریکا

۱۸۴۶ آغاز جنگ آمریکا و مکزیک

۱۸۴۸ پایان جنگ آمریکا و مکزیک

۱۸۴۹ تب طلا در کالیفرنیا

۱۸۵۰ تبدیل کالیفرنیا به سی و یکمین ایالت آمریکا

۱
کشور جدید

قانون اساسی آمریکا

آیا تا حالا با اتومبیل از یک ایالت به ایالت دیگری در آمریکا سفر کرده‌اید؟ آیا هنگام عبور از مرز ایالتی سربازان مرزبانی را دیده‌اید؟ زمانی که در پمپ بنزین بعدی توقف کردید، آیا مأمور جایگاه از گرفتن پول شما به دلیل عجیب و غریب و خارجی بودن امتناع کرد؟

احتمالاً جوابتان نه است. امروزه هر فرد آمریکایی می‌تواند به راحتیِ رفتن از آشپزخانه به اتاق نشیمن از ایالتی به ایالت دیگر سفر کند. اما در روزهای پس از انقلابِ آمریکا شرایط متفاوت بود.

پس از امضای پیمان صلح با انگلستان، سیزده مهاجرنشین آمریکا به ایالت‌هایی مستقل تبدیل شدند. هر یک از سیزده ایالت آمریکا شروع به تصویب قوانین خود و نوشتن قانون اساسی (مجموعه‌قوانینی برای چگونه اداره کردن کشور) خود کرد.

بلافاصله، دردسر آغاز شد. هر ایالت می‌خواست معاهدات با کشورهای خارجی را به شیوهٔ خودش منعقد کند ــ سیزده معاهدهٔ مختلف. هر ایالت نیروی دریایی خودش را می‌خواست ــ سیزده ناوگان دریایی مختلف با سیزده دریاسالار متفاوت. ویرجینیا و مِریلند در مورد حق مالکیت بر رودخانهٔ پوتوماک، واقع در بین دو ایالت، با یکدیگر درگیر بودند. همهٔ ایالت‌ها از یک واحد پولی مشترک استفاده نمی‌کردند. با این‌که مهاجرنشین‌ها از فرانسه برای جنگِ استقلال پول قرض کرده بودند، حالا هیچ ایالتی حاضر نبود این پول را پس بدهد. هر ایالتی فکر می‌کرد ایالتی دیگر باید این بدهی را پرداخت کند!



ایالات متحدهٔ آمریکا در سال ۱۷۸۸

رهبران آمریکا مانند الکساندر هَمیلتون از نیویورک، جیمز مَدیسون از ویرجینیا، بنجامین فرانکلین از پنسیلوانیا و جورج واشینگتن متوجه شدند ایالت‌های جدید به‌زودی دچار دردسر می‌شوند. اگر آن‌ها مانند سیزده کشور مختلف رفتار می‌کردند، این مملکت جدید نمی‌توانست برای بستن معاهدات خارجی مذاکره کند، یک نیروی دریایی قدرتمند بسازد یا کشتی‌های بازرگانی به خارج بفرستد. جورج واشینگتن هشدار داد: «ما به‌سرعت به هرج و مرج و آشوب نزدیک می‌شویم.»

زمان آن فرا رسیده بود که همهٔ ایالت‌ها به یکدیگر بپیوندند و یک حکومت «فدرال» ایجاد کنند ــ حکومتی صاحب‌اختیار که به نمایندگی از سیزده ایالت کشور را اداره کند.

آمریکایی‌های زیادی از ایدهٔ حکومت فدرال بیزار بودند. به هر حال، آن‌ها به‌تازگی جنگیده بودند تا از حکومت فدرالی بریتانیای کبیر آزاد شوند. حالا از کجا مطمئن می‌شدند این حکومتِ فدرال قدرت را از چنگ ایالت‌ها درنمی‌آورد، آن هم زمانی که هر ایالت فکر می‌کرد خودش صلاحش را بهتر از همه می‌داند؟

سرانجام، دوازده ایالت به این نتیجه رسیدند که رهبرانِ خود را برای نشستِ کنوانسیون قانون اساسی به فیلادلفیا بفرستند تا دربارهٔ نیاز به یک حکومت فدرالی بحث و گفتگو کنند. جورج واشینگتن تمایلی به رفتن نداشت. او مطمئن بود این رهبران ــ یا همان نمایندگان ایالت‌ها ــ فقط جر و بحث خواهند کرد. اما سایر نمایندگان ویرجینیا از واشینگتن خواهش کردند به این نشست برود. همه به جورج واشینگتن احترام می‌گذاشتند. اگر یک نفر بود که می‌توانست رهبران تمام ایالات را سرِ یک میز بنشاند، آن فرد جورج واشینگتن بود.

در سال ۱۷۸۷، نمایندگان ایالت‌ها به فیلادلفیا رسیدند. آن‌ها در «تالار استقلال»، ساختمان آجرقرمزی واقع در مرکز شهر، گرد هم آمدند. جورج واشینگتن در مقام رئیس نشست انتخاب شد. بنجامین فرانکلین، که حالا هشتاد و یک سال داشت، پیرتر از آن بود که بتواند پیاده به جلسات روزانه بیاید. او چهار زندانی را از زندان بیرون کشید تا هر روز صبح او را سوار بر صندلی به تالار استقلال بیاورند و ببرند.

نمایندگان روزهای متوالی با یکدیگر بحث و گفتگو کردند. هیچ فرد دیگری اجازهٔ شنیدن آن صحبت‌ها را نداشت. آن‌ها حتی پنجره‌ها را تخته کردند تا کسی نتواند آن بیرون فال‌گوش بایستد!

نمایندگان می‌خواستند خاطرجمع شوند که قانون اساسی جدید این قدرت را به ایالات متحدهٔ آمریکا می‌دهد که ایالت‌ها هم کنار یکدیگر به کشور خدمت کنند و هم جداگانه برای ایالت خود کار کنند. سرانجام، آن‌ها روی طرحی به توافق رسیدند که بر اساس آن حکومت ایالات متحده صاحب دو «مجلس» می‌شد، چیزی مانند مجلس عوام و مجلس اعیان در پارلمان انگلستان. این دو مجلس مسئولیت نوشتن قوانین و رأی دادن به آن‌ها را بر عهده داشتند. نام یک مجلس را «سِنا» گذاشتند. هر ایالت، صرف‌نظر از وسعتی که داشت، می‌توانست دو نماینده یا سناتور را راهی سِنا کند. با این روش، ایالت‌ها با یکدیگر برابر بودند. هیچ ایالتی نمی‌توانست قدرتی بیش از دیگری داشته باشد.

علاوه بر این، هر ایالت موظف بود به ازای هر سی‌هزار نفر یک نماینده انتخاب کند. این نمایندگان در مجلسِ نمایندگان گرد هم می‌آمدند. مجلس نمایندگان نشان می‌داد که همهٔ مردم ایالات متحده، صرف‌نظر از این‌که در چه ایالتی زندگی می‌کنند، بخشی از یک کشورند. هر شهروندی از هر ایالتی از قدرتی یکسان برای فرستادن نماینده به مجلس برخوردار بود. ایالت‌هایی که جمعیت بیشتری داشتند بالطبع نمایندگان بیشتری هم داشتند ــ اما تعداد سناتورها برابر بود.

تمام قوانین کشور باید به تصویب هر دو مجلس می‌رسید ــ هم ایالت‌ها و هم مردم. این دو مجلس با هم «کنگره» نام گرفتند. کنگره مسئول بخش «قانون‌گذاری» حکومت فدرالی جدید می‌شد که قادر به تصویب قوانین، اعلان جنگ و انعقاد معاهدات با کشورهای خارجی بود.

اما پارلمان انگلستان هم صاحب دو مجلس بود. و با وجود اعتراض مداوم انگلیسی‌های ساکن آمریکا، پارلمان انگلستان به تصویب قوانین مالیاتی ادامه داد. چه چیزی کنگره را از انجام اقدامی مشابه بازمی‌داشت؟

بر اساس تصمیم نمایندگان، آن‌ها باید رهبری انتخاب می‌کردند که از حقِ وِتو یا رد هر قانون تصویب‌شده در کنگره برخوردار باشد. نام آن رهبر رئیس‌جمهور بود. این فرد قدرت وضع قانون نداشت، اما در صورت انحراف کنگره می‌توانست جلویش را بگیرد! حالا حکومت فدرال آمریکا دو بخش داشت: کنگره (قوهٔ مقننه) و رئیس‌جمهور (قوهٔ مجریه).

اما چه کسی قرار بود حواسش به کنگره و رئیس‌جمهور باشد تا از قوانین تصویب‌شده سرپیچی نکنند؟

حکومت فدرال به بخش سومی نیاز داشت: هیئتی متشکل از قضات که بررسی می‌کردند آیا قوانین به‌درستی اجرا می‌شوند یا خیر. این «دیوان عالی» به قوهٔ قضائیهٔ حکومت فدرال تبدیل شد. اعضایش را رئیس‌جمهور انتخاب می‌کرد ــ اما تأیید نهایی آن‌ها در اختیار کنگره بود! حالا هر سه بخش حکومت باید با یکدیگر همکاری می‌کردند. با این روش هیچ قوه‌ای نمی‌توانست تمام قدرت را در چنگ خود بگیرد.

نمایندگانِ ایالات تمامِ این قوانین را در قانون اساسی جدید نوشتند، آن را امضا کردند و سپس در روزنامه‌های تمام ایالت‌ها منتشر کردند. متن قانون اساسی این‌طور آغاز می‌شد: «ما، مردم ایالات متحده، به منظور تشکیل اتحادیه‌ای کامل‌تر، برقراری عدالت، تأمین آسایش ملی، تضمین دفاع مشترک، ارتقای رفاه عمومی و حفظ برکات آزادی برای خود و آیندگانمان قانون اساسی حاضر را برای ایالات متحدهٔ آمریکا وضع و مقرر می‌نماییم.»[1] سپس، وظایف سه قوه در ادارهٔ کشور شرح داده می‌شد.

بر اساس تصمیم نمایندگان، برای قانونی شدن این سند، نُه ایالت باید قانون اساسی را تأیید یا تصویب می‌کردند. اولین ایالت دِلاوِر بود که در ۷ دسامبر ۱۷۸۷ با آن موافقت کرد. تا ژانویهٔ ۱۷۸۸ پنسیلوانیا، نیوجِرسی، جورجیا و کونکتیکت نیز موافقت خود را اعلام کردند. چهار ماه دیگر طول کشید تا ماساچوست، مریلند و کارولینای جنوبی جواب مثبت بدهند. هنگامی که نیوهمپشایِر به عنوان نهمین ایالت در ژوئن ۱۷۸۸ به این سند رأی مثبت داد، این قانون اساسی به قانونِ ایالات متحدهٔ آمریکا تبدیل شد.

تمام ایالات نگاه مثبتی به قانون اساسی نداشتند. پاتریک هنریِ تندخو از ویرجینیا آن را سندی

---

۱. ترجمهٔ این بخش از قانون اساسی آمریکا از سایت مجلس شورای اسلامی برداشته شده است. (همهٔ پانویس‌ها از مترجم است.)

«به‌غایت ترسناک» خواند. او می‌ترسید رئیس‌جمهور به شاه تبدیل شود و کنگره بتواند از قدرت زیاد خود علیه مردم استفاده کند. او خواهان آن بود که یک «منشورِ حقوق» به قانون اساسی کشور الحاق شود ــ فهرستِ اختیاراتی که حکومت هرگز حق نداشت علیه مردم به کار ببرد.

آمریکایی‌های زیادی خواهان الحاق منشور حقوق بودند. جیمز مدیسون اظهار داشت: «تمام قدرت در معرض سوءاستفاده قرار دارد، [بنابراین، ما باید][1] به دنبال تقویت حقوق شهروندان در برابر دست‌درازی‌های حکومت باشیم.»

چهار سال بعد، یک منشور حقوق به قانون اساسیِ اولیه اضافه شد. بنا بر این منشور حقوق، ده متمم الحاقی به قانون اساسی، کنگره هیچ‌گاه نمی‌تواند شهروندان آمریکایی را از آزادی بیان، آزادی دین و مذهب، آزادی حق اجتماعات یا آزادی حمل سلاح برای دفاع از خود منع کند. حکومت نمی‌تواند بدون برگزاری جلسهٔ دادرسی عمومی فردی را دستگیر و زندانی کند. بنا بر منشور حقوق، حکومت فدرال هیچ‌گاه نمی‌تواند مانند پادشاه با مردم خود رفتار کند ــ حتی اگر دلایلی موجه برای چنین رفتاری داشته باشد.

قانون اساسی آماده شد. سرانجام، ایالات متحده واقعاً یک ملت، یک کشور، شد.

اولین رئیس‌جمهور آمریکا (۱۷۸۹-۱۷۹۷)

پس از پایان نشست کنوانسیون قانون اساسی، جورج واشینگتن به خانه بازگشت. او تقریباً شصت سال داشت. او در جنگ فرانسوی‌ها و متحدان سرخپوست آن‌ها (جنگ هفت‌ساله) شرکت کرده بود. او جنگ برای استقلال را رهبری کرده بود. حالا می‌خواست باقی عمرش را در مزرعه‌اش در ویرجینیا بگذراند، به حیوان‌هایش غذا بدهد، در باغش کار کند و در شب‌های آرام و طولانی کنار همسرش جلوی شومینه لم بدهد.

اما نمایندگانی که قانون اساسی آمریکا را امضا کرده بودند از جورج واشینگتن خواهش کردند رئیس‌جمهور شود. خیلی از آمریکایی‌ها نگران این مقام جدید بودند. آن‌ها می‌ترسیدند رئیس‌جمهور خیلی زود به پادشاه تبدیل شود. نمایندگان ایالات می‌دانستند که جورج واشینگتن هرگز تلاش نمی‌کند پادشاهِ آمریکا شود.

---

۱. قلاب‌های داخل گیومه در سراسر کتاب افزودهٔ مؤلف است.

واشینگتن نمی‌خواست پادشاه آمریکا شود. او حتی نمی‌خواست رئیس‌جمهور شود. واشینگتن به الکساندر همیلتون گفت: «یگانه آرزوی بزرگم این است که دوران بازنشستگی را در مزرعه‌ام در آرامش سپری کنم و همان‌جا بمیرم. خداوند را شاهد می‌گیرم که احساسات و آرزوهای شخصی من بزرگ‌ترین قربانیِ پذیرش همین مقامی خواهد بود که تا امروز از من خواسته شده است.»

اما جورج واشینگتن اعتقاد داشت که وظیفه‌ای در قبال مردم آمریکا دارد. اگر آن‌ها می‌خواستند او رئیس‌جمهور شود، پس باید قبول می‌کرد.

اولین انتخابات ریاست‌جمهوری ایالات متحده در فوریهٔ ۱۷۸۹ برگزار شد و واشینگتن به اتفاقِ آرا پیروز این رقابت شد. همان‌طور که پیش‌تر قولش را داده بود، او مَنصبِ نخستین رئیس‌جمهوریِ کشور را پذیرفت. اما در دفتر خاطراتش نوشت: «[من دورهٔ ریاست‌جمهوری‌ام را] با ذهنی مملو از احساسات اضطراب‌آور و دردناکی آغاز می‌کنم که قابل بیان نیستند.»

واشینگتن برای مراسم سوگند یا تَحلیف در مقام رئیس‌جمهور آمریکا باید به نیویورک، پایتخت موقت ایالات متحده، سفر می‌کرد. او امیدوار بود سفری آرام پیش رو داشته باشد ــ اما هر بار که به شهری نزدیک می‌شد، مردم بیرون می‌دویدند و فریاد شادی سر می‌دادند. دختران کوچک گل پرتاب می‌کردند. مردان کلاه از سر برمی‌داشتند. ناقوس کلیسا به صدا درمی‌آمد! او هنگام عبور از فیلادلفیا مجبور شد از زیر طاق‌های پیروزی که به افتخار او ساخته شده بودند رد شود. سرانجام به نیوجرسی رسید، جایی که قایقی تشریفاتی او را به نیویورک می‌رساند. لنگرگاه با فرش قرمز پوشانده شده بود و سربازان در امتداد آن خبردار ایستاده بودند. قایق تشریفاتی‌ای که قرار بود او را به نیویورک ببرد با پرچم تزیین شده بود و سیزده پاروزن داشت، نمادی از سیزده ایالت این کشور. با دور شدن قایق از لنگرگاه، ناوگان کاملی از کشتی‌ها پشت سرش به‌خط شدند: یک کشتی جنگی اسپانیایی که خدمه‌اش هلهله می‌کردند؛ یک گروه کُر روی قایق که به افتخار جورج واشینگتن آواز می‌خواندند؛ و ده‌ها کشتیِ کوچک پُر از آمریکایی‌هایی که فریاد شادی سر می‌دادند.

قایق در نزدیکی وال اِستریت پهلو گرفت. هنگامی که واشینگتن پا به خیابان‌های نیویورک گذاشت، پشت‌بام‌ها و پیاده‌روها را مملو از آدم‌هایی دید که شادی می‌کردند و نام او را فریاد می‌زدند. مردی با توصیف این صحنه برای همسرش نوشت: «آن‌قدر آدم در خیابان بود که جای

سوزن انداختن نبود. مردان، زنان، و کودکان ــ به‌جرئت می‌توانم بگویم ده‌هاهزار نفر بودند... کله‌هایی به پُرپشتی سنبله‌های ذرت پیش از فصلِ برداشت که خیابان‌ها را پُر کرده بودند.» زنان تا کمر از پنجره‌ها بیرون آمده بودند و فریاد می‌زدند: «واشینگتن بزرگ این‌جاست!» پسران کوچک از لابه‌لای شاخ و برگ درختان فریاد می‌کشیدند: «هورا! هورا!» برخی از هوش رفتند. زنی داد زد: «من او را دیدم! ای کاش مقابلش زانو می‌زدم!»

واشینگتن را در کالسکه‌ای که سربازان اسکورت می‌کردند به تالار شهر[1] بردند، ساختمانی که نامش را به تالار فدرال تغییر داده بودند. واشینگتن در حالی که در بالکن طبقهٔ دوم این ساختمان ایستاده بود، جایی که همهٔ مردم می‌توانستند او را ببینند، روی انجیل دست گذاشت و نخستین سوگند ریاست‌جمهوری را به زبان آورد. واشینگتن اعلام کرد: «من رسماً سوگند یاد می‌کنم که در منصب ریاست‌جمهوری ایالات متحده صادقانه انجام وظیفه کنم و تا توان دارم در حراست، حفاظت و دفاع از قانون اساسی ایالات متحده کوشا باشم.»

جمعیت فریاد کشید: «خداوند حافظ واشینگتن ما باشد!» گروه‌های موسیقی نواختند: «زنده‌باد رئیس‌جمهور عزیزمان!» آتش‌بازی شروع شد. جورج واشینگتن مجبور شد پای پیاده به محل اقامت خود برگردد، زیرا آن‌قدر آدم در خیابان مشغول جشن و شادی بود که کالسکهٔ او جایی برای حرکت نداشت!



جورج واشینگتن سوگند یاد کرد که حافظ، پاسدار، و مدافع قانون اساسی باشد.

واشینگتن از این‌همه توجه معذب شد و وحشت کرد. او گفت: «واقعاً می‌ترسم هموطنانم توقع زیادی از من داشته باشند.» اما واشینگتن در کنار معاون اول خود، جان آدامز، وظیفهٔ سنگین ادارهٔ ایالت متحده را بر عهده گرفت و کارش را آغاز کرد. او در هفتهٔ اول ریاست‌جمهوری ۷۱۸ سرباز، ۷۵ دفتر پُست و چند منشی داشت. دولت او همین بود و بس!

واشینگتن باید حکومت فدرال را از صفر

۱. City Hall: در کشورهای غربی به ساختمان شهرداری یا ساختمان اصلی شهر می گویند.

می‌ساخت. او چهار دستیار، یا وزیر، برای کمک به ادارهٔ کشور انتخاب کرد. الکساندر همیلتون وزیر خزانه‌داری و توماس جفرسون وزیر امور خارجه شد. علاوه بر این دو نفر، واشینگتن وزیر جنگی برای ادارهٔ ارتش و نیروی دریایی، و یک دادستان کل برای کمک به رئیس‌جمهور در فهم و پیروی از تصمیمات دیوان عالی انتخاب کرد. این چهار نفر کابینهٔ رئیس‌جمهور را تشکیل می‌دادند.

واشینگتن حدود هزار نفر را استخدام کرد تا شغل‌های حکومت فدرال را بر عهده بگیرند ــ از ادارهٔ دفاتر پستی گرفته تا روشن نگه داشتن فانوس‌های دریایی! او همچنین قانونی امضا کرد که به موجب آن ایالات متحده صاحب پایتختی جدید می‌شد. هیچ‌یک از ایالت‌ها نمی‌خواستند شهری در ایالتی دیگر پایتخت کشور شود، زیرا در این صورت آن ایالت از بقیه مهم‌تر می‌شد. برای همین، واشینگتن دو ایالت ویرجینیا و مریلند را متقاعد کرد تا بخش کوچکی از زمین میان خود را به رئیس‌جمهور واگذار کنند. این زمین، که نامش ناحیهٔ کلمبیا بود، محل پایتخت جدید کشور می‌شد. کنگره و دیوان عالی می‌توانستند در آن‌جا تشکیل جلسه دهند. قرار بود رئیس‌جمهور هم در آن‌جا زندگی کند! سنگ‌بنای خانهٔ جدید رئیس‌جمهور در سال ۱۷۹۲ در ناحیهٔ کلمبیا گذاشته شد. در نهایت، خانهٔ رئیس‌جمهور به کاخ سفید معروف شد، خانه‌ای که ۱۳۲ اتاق و ۳۵ سرویس بهداشتی داشت!

مطمئناً این‌طور به نظر می‌رسید که جورج واشینگتن صاحب قدرت پادشاهی است! او تقریباً همهٔ کارمندان دولت جدید را خودش انتخاب کرده بود. در مراسم تحلیف، آهنگی به افتخار او ساخته و ملودی «عمر شاهنشاه دراز باد!» برایش خوانده شده بود. طرح‌های کشیده‌شده برای خانهٔ جدید رئیس‌جمهور آن‌جا را شبیه کاخ کرد. پایتخت جدید را به افتخار او واشینگتن نامیدند!

اما ترس‌های پاتریک هنری به حقیقت نپیوست. جورج واشینگتن برای پادشاه شدن تلاش نکرد. کنگره پیشنهاد داد او را «اعلیحضرت والامقام» یا شاید «والاحضرت رئیس‌جمهور» خطاب کنند، اما واشینگتن صرفاً عبارت «آقای رئیس‌جمهور» را پذیرفت. او فقط می‌خواست چهار سال رئیس‌جمهور باشد، زیرا این شغل بسیار پُرمسئولیت و دشوار بود. او رماتیسم دست گرفت. موهایش سفید شد. او می‌خواست به مزرعه‌اش برگردد. در پایان دورهٔ چهارساله، مردم آمریکا مجدداً او را به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب کردند ــ با این‌که او حتی در انتخابات نامزد نشده بود.

واشینگتن پذیرفت یک دورهٔ چهارسالهٔ دیگر خدمتگزار مردم باشد. اما پس از آن حاضر نشد دوباره رئیس‌جمهور شود. او می‌دانست آمریکا به رئیس‌جمهوری که مادام‌العمر قدرت را در اختیار داشته باشد نیاز ندارد! او می‌خواست قانون اساسی حاکم کشور باشد و نه رئیس‌جمهور. واشینگتن از مقام ریاست‌جمهوری کنار کشید ــ کاری که هیچ پادشاه اروپایی حاضر به انجام دادنش نبود. وقتی این خبر به گوشِ جورج سوم، پادشاه انگلستان، رسید، با تعجب گفت: «[این مرد] بزرگ‌ترین شخصیت عصر ماست!»

۲
سفر دریایی به جنوب

ناخدا کوک به خلیج بوتانی می‌رسد

در پانسیونی در لندن، ناخدا جیمز کوک مشغول نوشتن فهرست لوازم ضروری برای یک سفر دریایی خیلی طولانی بود. دولت انگلستان او را استخدام کرده بود تا به سفری علمی برود: با کشتی راهیِ تاهیتی در آن سوی کرهٔ زمین شود و به تماشای سیارهٔ زهره بنشیند. تلسکوپ‌ها، ابزار اندازه‌گیری و تجهیزات نقشه‌برداری همه در جعبه‌هایی دورتادورش قرار داشتند، آماده بودند تا منظم و مرتب در انبارِ کشتی او، به نام **اِندِوِر**،[۱] روی هم چیده شوند.

از نظر جیمز کوک، سفر به مناطق ناشناخته از جمله لذت‌بخش‌ترین کارها بود. او در عمر سی و سه‌ساله‌اش به مناطق زیادی در جهان سفر کرده، نقشه‌هایشان را ترسیم کرده و جزایر جدید عجیب و غریب و خطوط ساحلی آن‌ها را بررسی کرده بود. او در طول جنگ هفت‌ساله نقشهٔ سواحل کانادا را تهیه کرده بود؛ طوری که بریتانیایی‌ها توانسته بودند به کِبِک بروند و آن‌جا را تصرف کنند. او با کشتی‌های حمل زغال‌سنگ و کشتی‌های جنگی سفر کرده و سوار بر کشتی‌های پرچم‌دار و باری دریاها را پشت سر گذاشته بود.

اما این سفر فرق داشت. جیمز کوک می‌دانست که رصد سیارهٔ زهره مأموریت مهمی است. هنگامی که زهره از میان خورشید و زمین عبور می‌کرد، این گذر یا عبورِ نصف‌النهاری در انگلستان

---

۱. *Endeavour*: به معنای تلاش و کوشش.



قارهٔ بزرگِ جنوبی

قابل رؤیت نبود ــ فقط در بخش جنوبی سیارهٔ زمین دیده می‌شد. انجمن سلطنتی امیدوار بود که کوک اندازه‌گیری دقیقی انجام دهد تا آن‌ها بتوانند این عبور نصف‌النهاری را بررسی کنند ــ اتفاقی که تا صد سال دیگر تکرار نمی‌شد!

بله، رصد سیارهٔ زهره جالب بود. اما برای کوک، پاکت نامهٔ مهروموم‌شده در کفِ صندوقچهٔ **اِندِوِر** جالب‌تر بود. قاصدی سلطنتی از دربار جورج سوم آن را به او داده بود. این پاکت نامه حاوی دستورهایی محرمانه بود، مأموریتی اسرارآمیز که کوک باید انجام می‌داد ــ اما او تا پایان رصد سیارهٔ زهره اجازهٔ باز کردنش را نداشت.

هنگامی که **اِندِوِر** آمادهٔ حرکت شد، کوک و خدمه‌اش راه افتادند. این مردان بی‌صبرانه منتظر رسیدن به تاهیتی بودند؛ می‌گفتند آن‌جا پُر از سواحل گرم، غذاهای تازه و زیباترین زنان جهان است. هشت ماه بعد، **اِندِوِر** به سواحل شنی سفیدرنگ تاهیتی رسید. جزایر حتی زیباتر از آن چیزی بودند که در مخیلهٔ ملوانان بگنجد! بومیان تاهیتی حلقهٔ گل به گردن آنان انداختند و برایشان میوه و نارگیل آوردند. در حالی که ملوانان مشغول استراحت و تعمیر کشتی‌ها بودند، کوک دستور داد که تپه‌ای کوچک را از وجود درختان پاک کنند و یک برج دیدبانی بالایش بسازند. او تمام تجهیزات نجومی

خود را بالای این برج بُرد و به انتظار عبور نصف‌النهاری نشست. دو ماه بعد، آن روز بزرگ از راه رسید. این سیارهٔ دوردست لکهٔ سیاه خیلی کوچکی بود که به‌آرامی از مقابل خورشید عبور کرد. کوک با دقت رصد کرد، اندازه‌گیری‌ها را انجام داد و آن‌ها را برای دانشمندان لندن ثبت کرد.

حالا او می‌توانست دستورهای مهروموم‌شده را باز کند!

کوک اواخر همان شب، وقتی در خوابگاهش تنها بود، شمعی روشن کرد و مهر را شکست. فرمان سلطنتی را دو بار و بعد سه بار دیگر خواند. اما دستورها چه بودند: «شما باید به جنوب سفر کنید و قارهٔ بزرگ جنوبی را برای انگلستان پیدا کنید!»

قارهٔ بزرگ جنوبی! مدت‌ها بود که جغرافیدانان باور داشتند قاره‌ای پهناور و پنهان در بخش پایینی جهان جا خوش کرده است.[۱] آن‌ها مطمئن بودند که در غیر این صورت تعادل زمین به هم می‌خورَد و وزن کل سرزمین‌های نیمکرهٔ شمالی باعثِ چپه شدنِ زمین می‌شود. تا آن روز، هیچ‌کس این سرزمین اسرارآمیز را پیدا نکرده بود ــ اما یک سال قبل، ناخدایی انگلیسی، در حال عبور از اقیانوس آرام، کوه‌هایی را در دوردست شناسایی کرده بود. جورج سوم با هیجان اعلام کرد: «باید کشتی‌هایی را برای پیدا کردن آن سرزمین بفرستیم و آن‌جا را به تملک انگلستان درآوریم!»

جیمز کوک مردان ناراضی خود را روی عرشهٔ کشتی **اِندِوِر** جمع کرد و سُکان را به سمت جنوب چرخاند. سه ماه طول کشید تا آن‌ها توانستند خشکی را ببینند ــ یک رشته‌کوه بلند دیدند که تا دلِ دریا ادامه داشت. آیا این شبه‌جزیره‌ای چسبیده به قارهٔ بزرگ جنوبی بود؟ آن‌ها با فاصله دورِ این خشکی چرخیدند و آن را بررسی کردند. اما این کوه‌ها متعلق به دو جزیره بودند که با خلیجی ناهموار از هم جدا شده بودند. کوک داشت دور کشور نیوزیلند می‌چرخید.

کوک در دفتر خاطراتش نوشت: «در مورد قارهٔ جنوبی، باور ندارم چنین سرزمینی وجود داشته باشد.» او سکان **اِندِوِر** را به سمت خانه چرخاند. نوزده ماه سفر کرده بود، با خدمه‌ای که خسته و آمادهٔ بازگشت به خانه بودند. کوک برای سفر برگشت تصمیم گرفت سکان را به سمت غرب بچرخاند. او می‌دانست که جزیرهٔ دیگری در غرب نیوزیلند دیده شده است و می‌خواست در راه بازگشت به خانه ساحل آن‌جا را کاوش کند.

---

۱. در قرن هجدهم، گزارش‌هایی پراکنده به اروپایی‌ها رسیده بود که در نیمکرهٔ جنوبی زمین قاره‌ای بزرگ به نام Terra Australis قرار دارد. این عبارت لاتین است و معنای آن «سرزمین جنوبی» است. منظور نویسنده قارهٔ استرالیاست. استرالیا کلمه‌ای لاتین به معنای «جنوب» است.

خیلی زود، جزیره نمایان شد. کوک در خلیجی آرام لنگر انداخت تا ملوانان بتوانند آب شیرین پیدا کنند و برای سفر طولانی بازگشت به اروپا آماده شوند. در همین حین نقشهٔ جزیره را هم کشید. در این جزیره آن‌قدر گیاهان جدید و عجیب و غریب وجود داشت که کوک آن‌جا را خلیج بوتانی نامید. (بوتانی به معنای «گیاه‌شناسی» است.)

هنگامی که **اِندِوِر** را دوباره به آب انداختند، جیمز کوک در امتداد خط ساحلی این جزیره حرکت کرد و همزمان نقشه برداشت. او تصمیم گرفت آن‌جا را نیو ساوت وِلز[1] بنامد، زیرا این جزیره او را یاد سرزمین وِلز در بریتانیا می‌انداخت.

نزدیک بود کوک به دلیل خطرهای سفر نتواند با نقشه‌های جدیدش به انگلستان بازگردد. اواخر یک شب، **اِندِوِر** پس از برخورد به صخره‌ای مرجانی به گِل نشست ــ برآمدگی نوک‌تیزی که از اسکلت حیوانات دریایی کوچکی به نام پولیپ مرجانی ساخته شده بود. این صخره، به نام «دیوارهٔ بزرگ مرجانی»، سرتاسر سواحل استرالیا را در بر گرفته بود. این دیواره کفِ کشتی را سوراخ کرد. ملوانان مجبور شدند تمام توپ‌های سنگین و ابزارآلات آهنی را از کشتی بیرون بیندازند، آبِ داخل کشتی را با تلمبه خالی کنند، دوباره به ساحل برگردند، و پیش از ادامهٔ سفر کشتی را تعمیر کنند. آن‌ها بقیهٔ ساحل را با کشتی طی کردند تا کوک بتواند نقشهٔ کل مسیر را ترسیم کند. سپس، کوک پرچم بریتانیا را همان‌جا نصب و اعلام کرد که تمام این سواحل متعلق به پادشاه انگلستان، جورج سوم، است!

جیمز کوک متوجه نشد، اما او قارهٔ بزرگ جنوبی را پیدا کرده بود. این جزیره، نیو ساوت ولز، بسیار بزرگ‌تر از آن چیزی بود که او می‌توانست تصور کند. او به سواحل استرالیا سفر کرده بود، به هفتمین قارهٔ روی زمین.

در سال ۱۷۷۱، هنگامی که کوک با اندازه‌گیری‌های خود از سیارهٔ زهره و نقشه‌اش از نیو ساوت ولز به انگلستان بازگشت، به خاطر این اکتشافات از او استقبال و تشویقش کردند. اما او سال بعد برای یافتن قارهٔ بزرگ جنوبی سفر دریایی دیگری ترتیب داد. او در دومین سفر مسیر جنوب را در پیش گرفت، به جنوبگان رسید و فقط یخ پیدا کرد. او به این باور رسید که جستجو برای یافتن قارهٔ بزرگ جنوبی اتلاف وقت است و بس.

---

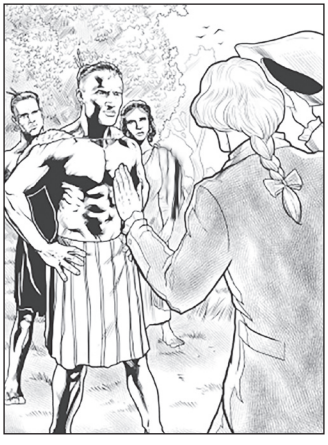
۱. New South Wales: به معنای «وِلز جنوبی نو».

بنابراین، او در سومین سفر دریایی مأموریت متفاوتی را آغاز کرد: این‌که برای آخرین بار دنبال گذرگاه شمال‌غربی بگردد، همان مسیر افسانه‌ای که با گذر از آمریکای شمالی به چین می‌رسید. پس از گذشتِ این‌همه سال، بریتانیایی‌ها همچنان به یافتن این گذرگاه امیدوار بودند! کوک قصد داشت به دنبال کشف گذرگاهی در امتداد ساحل غربی آمریکای شمالی باشد. در سال ۱۷۷۶، همان سالی که آمریکا استقلال خود را اعلام کرد، کوک به نیوزیلند و سپس از طریق اقیانوس آرام به سواحل آمریکای شمالی سفر کرد.

کوک هم، مانند سایر کاوشگران، نتوانست گذرگاه شمال‌غربی را پیدا کند. او تسلیم و عازم جنوب شد، با کشتی‌های **رِزولوشِن** و **دیسکاوِری** که فرسوده شده بودند، طوفان داغانشان کرده بود، سفر طولانی بادبان‌هایشان را نخ‌نما و پاره‌پوره کرده بود، و طناب‌هایش پوسیده شده بود. کوک تصمیم گرفت برای سرِ پا کردن کشتی‌ها در هاوایی توقف کند.

بومیان هاوایی با میوه، خوک کبابی و تاجِ گل از ملوانان استقبال کردند. ملوانان تصور کردند که هاوایی حتی بهتر از تاهیتی است! آن‌ها بادبان‌های پاره‌شده را رفو و الوارهای پوسیده را جایگزین کردند ــ و خوردند و خوردند و خوردند.

نه کوک دلیل رفتار دوستانهٔ بومیان هاوایی را فهمید و نه ملوانانش؛ دلیلش این بود که آن‌ها فکر می‌کردند ناخدا کوک خداست! در افسانه‌های آن‌ها آمده بود که خدای صلح و خوشبختی، رونو، در جنگلی شناور به هاوایی بازمی‌گردد. آن‌ها خیال می‌کردند که دکل‌های دو کشتی کوک همان جنگلِ شناور است!


کاپیتان کوک و بومیان هاوایی

اما حتی خدایان هم ممکن است از چشم بیفتند. ملوانان بیشتر غذای بومیان را بلعیدند. یکی از ملوانان بعدها نوشت: «بومیان پس از دو هفته شروع کردند با کفِ دست به شکم ملوانان زدن ... نیمی با ایما و اشاره و نیمی با کلمات به آن‌ها حالی کردند که وقت رفتن از جزیره فرا رسیده است.»

سرانجام، کشتی‌ها تعمیر شدند و تروتمیز ساحل را ترک کردند، با ملوانانی که شکم‌هایشان با گوشت و میوه‌های لذیذ هاوایی پُر شده بود. اما تازه سه روز بود که به

دل دریا زده بودند که طوفانی آخرِ شبی دکل کشتی کوک را شکست. کوک تصمیم گرفت برای تعمیرات دوباره به هاوایی برگردند.

چهار روز بعد، کشتی‌ها لِک و لِک‌کنان وارد بندر شدند. همان ملوان قبلی نوشت: «از این‌که استقبال از ما با اولین ورودمان به جزیره زمین تا آسمان فرق داشت حسابی تعجب کردیم. نه داد و فریادی بود، نه های و هویی و نه هرج و مرجی؛ یک خلیج سوت و کور بود با یکی دو بَلَم که از این‌ور و آن‌ور به ساحل نزدیک می‌شدند.» بومیان از بازگشت رونو و رفقایش خوشحال نبودند. خدای خوشبختی چقدر غذای دیگر می‌خواست از آن‌ها بگیرد؟ آن‌ها به ملوانان پشت کردند و حاضر نشدند به آن‌ها غذا بدهند. چند بومی همان شب به سوی کشتی‌ها شنا کردند و میخ الوارها را بیرون کشیدند. عده‌ای هم ابزارهای آهنی را از عرشهٔ کشتی دزدیدند. حتی یکی از قایق‌های کشتی ناپدید شد، بومیانِ ناراضی آن را با خود برده بودند.

کوک تصمیم گرفت دست به اقدامات خشونت‌آمیز بزند. او با ده سرباز به سوی ساحل پارو زد، قصد داشت رئیس قبیلهٔ هاوایی را دستگیر کند و تا بازگرداندنِ قایق دزدیده‌شده او را آزاد نکند. این گروه بریتانیایی رهسپار نزدیک‌ترین روستا شد و از رئیس بومیان خواست که همراه آن‌ها به کشتی ناخدا کوک بیاید.

آقای رئیس با اِکراه از کلبه‌اش بیرون آمد و همراه سربازان به طرف ساحل راه افتاد. جمعیتی برای تماشا جمع شد. جوان‌ترها شروع کردند سرِ رئیس قبیله فریاد زدن: «از این جلوتر نرو! این کار اشتباه است! همان‌جا روی شن‌ها بنشین!» رئیس دودل شد. و بعد این اتفاق افتاد: یکی از جنگجویان جوان با چماقش بر فرقِ سرِ کوک کوبید. او تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. همه می‌توانستند ردِ خون را لابه‌لای موهای او ببینند. او خدا نبود! انسانی میرا بود!

سایر جنگجویان که از کشف حقیقت خشمگین شده بودند با نیزه و خنجر به سوی آن‌ها هجوم آوردند. سربازان به‌زحمت خود را به قایق رساندند. اما چهار نفر از آن‌ها ــ و جیمز کوک ــ در ساحل جان خود را از دست دادند. سفر کوک به جنوب آخرین سفر زندگی او بود.

مستعمره‌ای برای محکومان

در روزهای سفر کوک به جنوب، انگلستان آمریکای شمالی را از دست داد. حالا انگلستان نه مهاجرنشین آمریکایی داشت و نه تنباکوی آمریکایی ــ و نه جایی برای فرستادن زندانیان خود.

سال‌ها بود که بریتانیا فضای کافی برای زندانی کردن محکومانش نداشت، برای همین قضات این کشور شروع کرده بودند به فرستادن دزدان، قاتلان و کلاهبرداران به آمریکا تا دوران محکومیت خود را آن‌جا بگذرانند. این مجرمان به مهاجرنشین‌ها فرستاده می‌شدند و تا پایان دوران محکومیت خود برای یک کشاورز یا صاحب مزرعه کار می‌کردند.

اما حالا ایالت‌های آمریکا حاضر به پذیرش مجرمان انگلیسی نبودند. پس این‌همه زندانی را کجا می‌فرستادند؟

دولت انگلستان چند کشتی قدیمی خریده بود که آن‌قدر کهنه و فرسوده بودند که به درد دریانوردی نمی‌خوردند. این کشتی‌ها در کنار رودخانه‌ها لنگر انداخته بودند و زندانیان را داخل این کشتی‌های فرسوده نگهداری می‌کردند. آن‌ها کثیف، مرطوب، تاریک و پُر از موش و حشره بودند. هزاران زندانی در این کشتی‌ها جان دادند.

اما تعداد زندانیان انگلیسی همچنان بالا بود.

و بعد انگلیسی‌ها یاد نیو ساوت ولز افتادند. ده سال پس از جنگ استقلال، یازده کشتی مملو از لوازم ضروری، زندانبان و زندانی راهی استرالیا در جنوب شدند. به آن‌ها دستور دادند در سرزمین مورد ادعای کوک مستعمره‌ای جدید بنا کنند ــ مستعمره‌ای برای زندانیان. قارهٔ استرالیا در آستانهٔ تبدیل شدن به زندان انگلستان بود.

هیچ‌کس نمی‌خواست به زندانی شدن در استرالیا محکوم شود. استرالیا نه شهر داشت، نه بندر، و نه کشتی. بومیانی اسرارآمیز در این سرزمین زندگی می‌کردند که ممکن بود با آن‌ها دوستانه رفتار نکنند. و استرالیا آن‌قدر دور بود که مجرمی که به هفت سال زندان محکوم می‌شد دیگر رنگ خانه را نمی‌دید. یک قاضی به مجرمی که حکم محکومیت او اعزام به اولین سفر به زندان استرالیا بود اعلام کرد: «من تو را محکوم می‌کنم، اما نمی‌دانم چه بلایی سرت می‌آید؛ شاید گرفتار طوفان شوی و کشتی‌ات غرق شود، شاید به بیماری واگیرداری مبتلا شوی، شاید گرفتار قحطی شوی، شاید بربرها تکه و پاره‌ات کنند، شاید هم لقمهٔ چپ حیوانات وحشی شوی.»

اما اولین فرماندارِ مستعمرهٔ زندانِ استرالیا، آرتور فیلیپ، قصد نداشت بگذارد مردان و زنانِ حاضر در یازده کشتی او قتل‌عام یا بلعیده شوند.

فیلیپ مردی قدکوتاه، مومشکی، فِرز، پُرانرژی و سرسخت بود. هنگامی که در خلیج بوتانی لنگر انداختند، او مسئولیت هزار نفر را بر عهده داشت که سه‌چهارم آن‌ها در دادگاه مجرم

شناخته شده بودند. بسیاری از این محکومان زنان و کودکانی بودند که به خاطر دزدیدن یک قرص نان یا یک جفت کفش به استرالیا فرستاده شده بودند. خیلی‌ها آن‌قدر بیمار بودند که جانی برای کار کردن نداشتند. هیچ‌کدامشان از ته دل راضی نبودند در بنا کردن مستعمره‌ای شریک باشند که قرار بود زندان خودشان باشد!

آرتور فیلیپ مصمم بود آن‌جا مستعمره‌ای بسازد و آن را رونق بخشد. اما واضح بود که خلیج بوتانی مکانی اشتباه برای سکونت است. دورتادورش باتلاق بود و از آب شیرین هم خبری نبود. او به کل گروه دستور داد که خط ساحلی را بالا بروند تا به خلیج کوچکی برسند که هم آب شیرین داشت و هم زمینی مسطح. نامش را بر اساس نام یکی از مقامات دولتی انگلستان «سیدنی کاو»[1] گذاشت. و سپس دست‌به‌کار شد و مستعمرهٔ سیدنی را بنا کرد.

بیشتر زندانیان شهرنشین بودند؛ برای همین نه دامداری بلد بودند و نه از کشاورزی چیزی می‌دانستند. آن‌ها حتی نمی‌توانستند برای هیزم اجاق‌هایشان درخت قطع کنند؛ ابزارهای آن‌ها که مناسب خُرد کردن چوب نرم انگلیسی بودند در تنه‌های سفت درختان استرالیایی فرونمی‌رفتند. نگهبانان زندان نیز تمایل نداشتند دوشادوش زندانیان کار کنند. آن‌ها فقط حاضر بودند مراقب محکومان باشند و به آن‌ها دستور بدهند.

بنابراین، آرتور فیلیپ چند نفر از محکومان را رهبر مستعمره کرد. زندانیان سرگرم ساختن جاده و کلبه شدند. گاوآهن‌ها را خودشان می‌کشیدند، چون آن‌جا خبری از اسب نبود.

اما علی‌رغم این‌همه کار سخت، بیشتر مستعمره‌نشینان از گرسنگی مُردند. نزدیک به سه سال هیچ کشتی انگلیسی‌ای با لوازم ضروری و آذوقه از راه نرسید. زندانیان نتوانسته بودند غذای کافی برای خودشان تولید کنند. آرتور فیلیپ نیمی از مستعمره‌نشینان را به جزیره‌ای دور فرستاد، جایی که ممکن بود بتوانند ماهی صید یا پرنده شکار کنند. او اعلام کرد که سایر افراد فقط نیمی از جیرهٔ قبلی خود را دریافت خواهند کرد. زندانیانِ گرسنه شروع کردند به غذادزدی. فیلیپ از ترسِ ناپدید شدن کلِ غذاها دستور شلاق زدن متخلفان را صادر کرد.

سرانجام، یک کشتی در افق نمایان شد. یک کشتی انگلیسی بود که زندانیان و غذای بیشتری می‌آورد. سیدنی از گرسنگی نجات یافت.

---

۱۱. Sydney Cove: به معنای «خلیج کوچک سیدنی».

اما این کشتی هیچ فرمانی برای آرتور فیلیپ نیاورده بود. او امیدوار بود مجوز بازگشت به انگلستان به دستش برسد. در عوض، او در سیدنی ماند، به استقبال کشتی‌های محکومان رفت، ترتیبی داد که کشتی‌ها برای تهیهٔ غذای بیشتر راهی کلکته شوند، سفارش واردات درختان میوه و تاک از آفریقا را صادر و زندانیان را مجبور به کار در مزارع کرد.

برخی از زندانیان با وجود گرسنگی و کار سخت متوجه شدند که زندگی در استرالیا واقعاً بهتر از زندگی در انگلستان است. آن‌ها در انگلستان گدایانی بودند که هیچ راهی برای زمیندار شدن نداشتند. اما این‌جا، اگر سخت کار می‌کردند، آرتور فیلیپ سند مزرعه‌ای را به نامشان می‌زد. جیمز روز، اولین محکومی که صاحب مزرعه شد، چهل هکتار زمین به نامش شد! دزدی به نام سیمِئون لُرد پانزده سال در مستعمرهٔ سیدنی زندگی کرد و تاجری ثروتمند شد که مِلک شخصی خودش را داشت. جاعلی به نام فِرانسیس گِرینوِی اولین معمار سیدنی شد و ده‌ها ساختمان جدید برای مستعمره طراحی کرد.

مستعمره آرام‌آرام شکوفا شد. چهار سال پس از ورود زندانیان به خلیج بوتانی، مهاجرانِ آزاد سفر به استرالیا و سکونت در این سرزمین را آغاز کردند. صدها مرد و زن انگلیسی به این نتیجه رسیدند که بهتر است زندگی در سرزمین سرخ استرالیا را امتحان کنند تا این‌که بر اثر فقر در انگلستان بمیرند! خیلی از محکومان پس از پایان دوران محکومیتشان تصمیم گرفتند در استرالیا بمانند و کشاورزی کنند. مهاجرانی به مناطق مرکزی قاره نقل‌مکان کردند و در دشت‌های پهناور استرالیا به پرورش گوسفند مشغول شدند. این مهاجران به «سکوتر» یا «متصرف عدوانی» معروف شدند؛ چراکه به طور قانونی زمین نمی‌خریدند، بلکه روی آن خانه می‌ساختند و تصاحبش می‌کردند. متصرفان می‌توانستند با ارسال پشم گوسفند به لندن و فروش آن پول خوبی به جیب بزنند!

اما زندگی متصرفان اصلاً آسان نبود. آن‌ها باید با آفتاب سوزان، خشکسالی، سیل‌های غیرمنتظره و تنهایی مبارزه می‌کردند. آن‌جا نه خبری از پزشک بود، نه مغازه و نه شهر. متصرفان فقط دو بار در سال، هنگام عبور گاری‌های خوار و بار، نامه‌های خود را دریافت می‌کردند. آن‌ها وقت آزاد خیلی زیادی داشتند ــ برای همین مشروب‌خواران قهاری بودند. بیشتر از هر نوع غذا، نوشیدنی یا کالایی، عرق نیشکر وارد استرالیا می‌شد!

چون مردان در مقایسه با زنان بیشتر مرتکب جرم می‌شدند، برای همین به ازای هر زن در استرالیا سه مرد وجود داشت! استرالیا به زن نیاز داشت. کمیته‌ای در لندن شکل گرفت تا زنان جوان را تنها با پنج پوند به استرالیا بفرستد. اغلبِ زنانِ فقیری که امیدی به یافتن شوهر انگلیسی نداشتند راهی این قاره شدند.

سرانجام، در سال ۱۷۹۲، فیلیپ اجازه یافت به انگلستان بازگردد. او مستعمره‌ای ۴,۲۲۱ نفری از خود به جا گذاشت؛ ۳,۰۹۹ نفرِ آن‌ها مجرم بودند. طی هشتاد سال بعدی، ۱۶۰,۰۰۰ مجرم و تعداد بیشتری مهاجر آزاد راهی استرالیا شدند. در نهایت، پنج مستعمرهٔ انگلیسی در سرتاسر استرالیا برپا شد.

اگرچه استرالیای انگلیسی شکوفا شد، اما بومیان استرالیا از زادگاهِ خود بیرون رانده شدند.

آرتور فیلیپ به محکومان مستعمرهٔ سیدنی دستور داده بود که در صلح و آرامش با بومیان زندگی کنند. هر محکومی که یک فرد بومی را می‌کشت به دار مجازات آویخته می‌شد! با این حال، محکومان از بومیان غذا و ابزار می‌دزدیدند. متصرفان گوسفندان خود را برای چِرا به شکارگاه‌های بومیان می‌بردند. با رشد و گسترش استرالیای انگلیسی، سرزمین بومیان کوچک شد. هنگامی که آرتور فیلیپ در خلیج بوتانی پهلو گرفت، سیصدهزار بومی در استرالیا زندگی می‌کردند. زمانی که بریتانیای کبیر کل قارهٔ استرالیا را مایملک خود اعلام کرد، کمتر از هشتادهزار نفر باقی مانده بودند.